
خطی «فهرست شده»
۹۰۴۷

ای یار مرا از دست دشمن رها کن

من هستم دلتنگ و لیک یارم نیستی

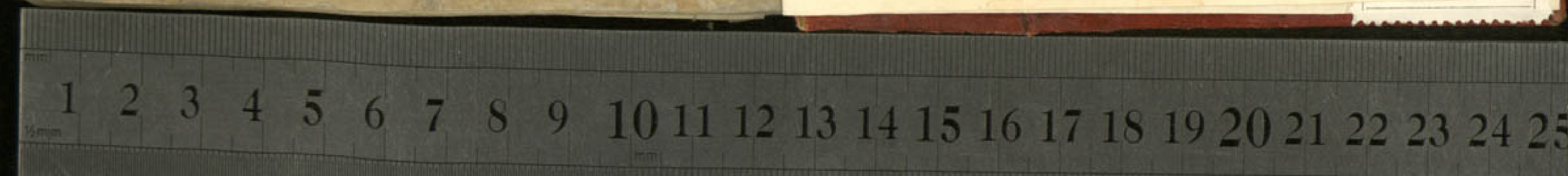
هر کسی آمد بیا مرا یاد کن

هر کسی کسی دارد

یار مهیی دارد

اگر دیگر آنکه دوزی

حق تو را نگه دارد



۵۰

(۲)



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و شکر و ثنا علی الاطلاق / ذات حق را سزد باستحقاق

آنکه هم اولست و هم آخر / آنکه هم باطنست و هم ظاهر

اول از محض آخریت خویش / باطن از عین ظاهریت خویش

ذات او از کمال نور ظهور / بحجاب ظهور خود مستور

واجب الذات خود بذات خودست / ذاکر و شاکر صفات خودست

غیر او در میانه واسطه نیست / ذات را جز صفات رابطه نیست

ذات او مطلع وجود صفات / صفتش مظهر تجلی ذات

روی در خلق مقتدا نه رواست / زانکه راه خدا نه راه هواست

هر که تن دشمنست و یزدان دوست / دانکه والراسخون فی العلم اوست

زینت الله نه اسب و زین باشد / زینت الله جمال دین باشد

باری از این شکار نیست گریز / مرغ دنیا بدام دنیا گیر

همه بازان این جهان پیرند / یا مگس خوار یا مگس گیرند

نیست اندر جهان نفس و نفس / باز سیمرغ گیر جز من کس

مجلس وعظ رفتنت هوس است / مرگ همسایه واعظ تو بس است

بی غرض پند همچو قند بود / با غرض پند پای بند بود

اندرین قصه بو الفضولی چند / هیچ نادیده از علوم اثر

هیچ نایافته ز حال خبر

در غضب همچو شیر درّنده — در طلب همچو مرغ پرّنده

شرع را زیر پشت پای زده — هر یک از رای خویش رای زده

ای رسول خدای همتا ده — از پی امّت تو [illegible] خدا

در مدینه ز خاک سر بردار — تا ببینی که کیست بر سر دار

دین فروشان گروه منبر تو — زار کشتهٔ شمشیر و خنجر تو

باد بر روح شرع و سنت تو — وان پسندیده راه و امّت تو

اندر آمد چو ماه در شبگیر — انعم الله صباح گویان پیر

کند چشمی و تیز کن از کار — تیز ذهنی و رفته و این

قول باربد شنو هم از باربد — نه عجایب صنعت ادواری

باد اگر چه خوش آید و دلکش — بر حدث بگذرد شود ناخوش

خود جنب دور باشد از قرآن — رو برو لا یمسّه برخوان

قوت جان صوت و حرف چون باشد — عشق را مطرب اندرون باشد

هر چه آن صوت و حرف و آوازه است — خانه‌شان در درون دروازه است

مجلس روح جای بی‌گوشیست — کاندران جا سماع خاموشیست

مرد دانا بجان سماع کند — حرف و صوتش همه وداع کند

اندرون کن سماع موسی وار — نه برون چون سماع موسیقار

کج کج اندر سماع چیست خری — جر جر اندر چراغ چیست تری

آب در روغن چو در هم آمیزد — نار در جرم روغن آویزد

تف چو روغن ز پیش رسید و — هم بیگانه ز بانگ در پیرد و

هم در عنای طبیعت تست — راه بینایی شریعت تست

آمد اندر جهان جان هر کس — جان جانها محمد آمد و بس

گرد باش ابن جهان طاووسی — جلوه در جویبار قدوسی

اندر آمد به بارگاه خدای — دامن خواجگی کشان در پای

او پدر بود و عقل کرد او — او ولی بود و انبیا تن او

همه شاگرد او بد و پیشان — همه مزدور او و مهتر ایشان

بلکه از عقل بیشتر دل او — دین صنع خدای در گل او

جان او دین ز آسمان قدم — زادن عقل و بودن عالم

آدم از ما در عدم زاده — او چراغی به روز بنهاده

بوده چون نقش صورت خویش — باجرهای غیب در پیش

نور او گرده در مبارک رب — روی دلها به سوی دریچه غیب

گرده بر روی گشتگان نیاز — در دروازه قیامت باز

غرض کن ز حکمت ازل او — اول الفکر آخر العمل او

چون شب نیست روز هستی ز او — آفتابی چو او ندارد یاد

تا بجز دین او ز شاه گفته — همه گفتی چو مصطفی گفته

گرد نیست تا خاک در او — هر که چون خاک نیست بر در او

ای پناه تقویت ایمان / مدح حیدر بگوی از دل و جان

شرف شرع و قاضی دین او / صدف درّ آل یاسین او

بابه بخش مدایح مطلق / زهق الباطل است و جاء الحق

عشق را جبر بود و دلداران / شرع را دایه بود و دین را جان

رازدار خدای پیغمبر / رازدار پیمبرش حیدر

نام او کرده در ولایت علم / علی از علم و بوتراب از حلم

چرخ را رهنمای حلم آمد / دهر را کدخدای علم آمد

کودک از پسخ و زر شکیبد / مرد را پسخ و زر دو نقریه

مرتضی از برای جان وشش / نه ز بهر کلاه و پیرهنش

هرگز از خشم هیچ برنجید / چو بفرمان چنانم برنجید

هر عدو را که در فکند از پای / نام بردی بدو زدن خدای

جانب آنکه با علی نکوست / هر که گو باش من ندارم دوست

قرة العین المصطفی بکرین / شاه اسلام و شرع خسرو دین

از دریای اصطفا بود او / خلف صدق انبیا بود او

شاخی از نخل باغ مصطفوی / دری از درج حقه نبوی

نسبش در سیادت از سلطان / حسبش در سیادت از یزدان

منهجش صدق در دلایل او / مظهر حسن در شمایل او

صد هزار آفرین بار خدا / بر حسن باد تا بروز جزا

خلف مرتضی امام حسین — که چو او نی بنود در کونین

همت او ورای قبهٔ عرش — نام او گستریده در همه فرش

اصل و فرعش همه عطا و وفا — عفو و خشمش همه سکون و رضا

مصطفی مر ورا کشیده بدوش — مرتضی پروریده در آغوش

عقل در عقد عهد و پیمانش — گشته جبریل مهد جنبانش

عشق او نیست بی آخر — راز او با طینت بی طاهر

اصل او در زمین علیین — فرع او اندر آسمان یقین

صدف پشت النقی بوده — دری از بحر مصطفی بوده

پدر آدم اندرین عالم — نیست از انده چو زاده بیغم

تن که تن شد ز رنگ آدم شد — جان که جان شد بسوی آدم شد

مرکز این نیست آدم اوست — وانکه را نیست نقش عالم اوست

تو با آدم بخلقتی مانند — ور نه از راه حق نه فرزند

شرم بادت ز آدم از تو خلف — چند از دامنی و لاف سلف

آدمی گرچه بر زمانه است — ز آدم خام دیو پخته به است

در زمانه هر چه جانور است — بچه چون نیست آدمی پدر است

تو بقوت خلیفه گهر — قوت خویش بالفعل آور

از ره خلق خوب و خوب سرشت / هفت دوزخ تویی و هشت بهشت

عمر دادی بخشم و شهوت و زور / چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور

ای مقیم از تو دیو دیوانه / شهوتت خیره خشم مردانه

ما تو از خشم و آرز و مستی / بخدا اگر تو آدمی هستی

خشم و شهوت بهر کجا نه درست / سبب نفع نیک و دفع بدست

هست تن همچو شهر و شهره در آن / عقل دستور و دل درو سلطان

خشم شحنه است و آرز و عامل / این یکی ظالم آن دگر جاهل

عامل از هیچ شرط بگذارد / خرد او را بشحنه بسپارد

شحنه گر بر ره خطا گذرد / دل موکل بود بر او خرده

خشم و شهوت بزیر پای در آر / تا مگر آدمی شوی یکبار

جان عالم بود گیاه چمن / دین جا هست حالی چمن

بود هم پسند کسی که جانورست / آنکه نابوده پسندان دگرست

علم با کار سودمند بود / علم بیکار پای بند بود

علم از شهر عمل باده / دین و دولت ازین دو شد زاده

آن کشنده زین و این کشنده ازان / که عمل مرکبست و علم سوار

کار بی‌علم تخم در شورست / علم بیکار زنده در گورست

حجت ایزدیست در گردن / خواندن علم و کار ناکردن

آنچه دانسته بکار در آر / پس دگر علم جوی از پی کار

دانشی کان فزون ز کار بود / همچو در دین استتار بود

گرچه بهر خدا است اندک بس / ور پی مال و جاه هست هوس

تا تو در علم با عمل نرسی / عالمی فاضلی ولی نه کسی

علم در مغزست و عمل در پوست / همچو نور چراغ ز روغن اوست

آنکه هرگز نبود با خود یار / او نیست از عمر و علم برخوردار

علم در فربهی فزون ناید / که قدم با حدث نکو ناید

عالم علم عالمیست شگرف / نیست آن خطهٔ خطهٔ خط و حرف

چند ازین در بپس محتالی / چشمها کور و لاف کحالی

که کند بر چو نیست یکجا ذوق / پیر را فالج و جوان را دق

دانش آن بهترست تا دانی / که شوی معترف بنادانی

که بدانی که میندانی هیچ / دانش آن خوبتر بوقت بسیج

دلبر و دلربای عشق آمد / سربر و پرنمای عشق آمد

عشق با پیر بر نگوید راز / زانکه داند که پیر بود غماز

پیر دور از عشق فایده ایست / عشق و مقصود خود نه پیش است

خطهٔ خاک لهو و بازی راست / عالم پاک پاکبازی راست

عاشقان سر نهند در شب تار / تو بدانی که چون بری دستار

همچو شمعند اگرچه در بندند / زانکه جان میدهند و میخندند

عاشقی را یکی فسرده بدید / که همیمرد و خوش همیخندید

گفتش آخر بوقت جان دادن / چیست این خنده و خوش استادن

گفت خوبان چو پرده برگیرند | عاشقان پیششان چنین میرند
عشق برتر ز عقل و از جانست | لی مع الله وقت مردانست
عقل مردیست خواجگی آموز | عشق ناریست پادشاهی سوز
آه عاشق چو راه برگیرد | دوزخ از بیم آن سپر گیرد
پیش آنکس که عشق رهبر اوست | کفر و دین هر دو پردهٔ در اوست
هرچه در کاینات جزو و کلند | در ره عشق طاقهای پلند
پل بود در دو سوی آب بره | چون که گشتی ترا چه پل چه دره
پل طلب پیش تا که گردی کل | چون شدی کل ترا چه بحر و چه پل
قدمی را که با قدم چو گلست | سطح بیرونی محیط پل ست
بچهٔ بط اگرچه دینه بود | آب دریاش تا به سینه بود

عشق را جان بو العجب داند | زانکه تفسیر شهد لب داند
آتش بار و برگ باشد عشق | ملک الموت مرگ باشد عشق
ای که ترسی همی ز مردن خویش | عاشقی باش تا بمیری پیش
که اجل جان زندگان را برد | هر که از عشق زنده گشت نمرد
صورت عشق پوست باشد پوست | عشق بی عین و شین و قاف نکوست
عشق را گفتنی نکوست بی تو | بر در عاشقی چه پوئی تو
عاشقی کار شیرمردانست | نه به دعویست بل به برهانست
دعوی عشق عقل کم بارست | معنی از محک و معیارست
بالغ عقل و دین بسی یابی | بالغ عشق کم کسی یابی
نه از هیچ عشق آن داری | در میان آنچه در میان داری

تا ببینند بدین لاهوت	حفظ ذی الملک و حفظ ملکوت
لطف حق سایه افکند بدل	پس بگوید که کیف مد الظل
چو [illegible] ظل لطف او بیابد بس	روی نمایدش جلنا الشمس
پیش نمایدش بجز زبون	فلک طبع و رنگ بوقلمون
ای نگویش زمانه ننوشته	وی که از پیچ و چار نگذشته
اندر منزل غنا و ضرر	چون بیافزود او رود گذر

درگذر زین جهان پر او باش	تا توانی زن بر در او باش
چیست آن راه را نشان و دلیل	این نشان از کلیم پرس و خلیل
ور زمین پرسی برادر هم	با تو گویم صریح نه مبهم

دل خرد بدست کن روزی	که درو باشدت ز دین سوزی
راه از این و آن چه باید جست	درد خود رهنمای مقصد تست
گرد هر شهر هرزه چون گردی	خرد ران ره طلب که گم کردی
معنی این و آن همچین پیوست	چون درخشان میوه در دست
نور خواهی ز دست موسی دار	دست در کرد جیب خویش برآر
دلبر آن که باشد از خانه	پیک توبه که مشک بیگانه
مرگ را در و راهبر بود	مرور از آن جهان خبر بود

آن شنیدی که رفت نادانی	بعیادت بدرد و ندانی

روی سوی جهان حق کردن | عقبهٔ جاه زیر پی کردن
تنقیت کردن نفوس از بد | تقویت دادن روان بخرد
رفتن از منزل سخن کوشان | برنشستن بصدر خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش | وز صفت ذی مقام معرفتش
انگه از معرفت بعالم راز | پس رسیدن بآسمان نماز
پس ز نو حق نیاز بستاند | چون نیازش نماند حق ماند
آن زبانی که راز مطلق گفت | بود منصور کو انا الحق گفت
راز خود چون ز روی داد داشت | راز غماز گشت و او را کشت
راز چون کرد ناگهانی فاش | بی اجازت میانه او باش
صورت او نصیب دار آمد | سیرت او نصیب یار آمد

دل آنکس که گشت بر تو شاه | بود آسوده ملک از دو سپاه
بد بود این چو دل تباه بود | ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
دل ندارد کسی که اندر دل | مر ورا نیست معنی دل حاصل
همچنین پر خلل دلی که تراست | دد و دیوند با تو این از راست
اصل حرص و نیاز دل نبود | مایهٔ دل ز آب و گل نبود
پارهٔ گوشت نام دل کردی | دل تحقیق را بحل کردی
اینکه دل نام کرده مجاز | رو به پیش سگان کوی انداز
دل یکی منظریست ربانی | خانهٔ دیو را تو دل خوانی
دل که با مال و جاه دارد کار | این چو پیک دان که مردار
پارهٔ ران نیک داری پیش | از دریغش تا در دل خویش

از در تن که صاحب کلاه است / تا در دل هزار ساله رهست

دل بود همچو مهر انجم سوز / که تواند نمود چندین روز

دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ / دل چو روز آمد و خرد چو چراغ

آفتابی همی باید انجم سوز / بچراغ تو شب نگردد روز

از تن و نفس و عقل و جان بگذر / در ره او ولی محبت آور

آنچنان دل که وقت پیچاپیچ / جز خدا اندرو نیابی هیچ

از در نفس تا بکعبهٔ دل / عاشقان را هزار و یک منزل

حقه سر مهر دان جانت / مهر مهر نور ایمانت

دین تو را اگر بدست آری / لقب خرنار بگذاری

ور نداری تو نور زنار شوی / پیش پرورد کار خوار شوی

نقل جا بساز در شریعت نقل / که بپایان رسی بحق بعقل

رهنمای تو نور ایمانست / عقل در کار خویش حیرانست

پیش با شرع کار عقل و قیاس / همچو پیش کلام حق وسواس

با حیات تو دین برون ناید / شب مرگ تو روز دین زاید

زانکه دینی که زین حیات بود / دین نباشد که ترهات بود

زندگی کفر و مردگی دین است / هرچه گفتند مغز آن اینست

دین و ملت در عدم زدنست / گم شدن از برای دم زدست

آنکه گرد وجود عالم را / گو ببین مصطفی و آدم را

وانکه او طالبست او رو را / گو ببین عاد را و قارون را

کار دین خود نه سرسری کاریست / دین حق را همیشه بازاریست

گر ببندی تو دین و کو کمیت

چشم افعی چو کرد زمرد کور / چه زمرد سبز او چه بلور

خواجه تن طلاق ناداده / وین همچو بد انیست آزاده

وین نیابی گرت غم بدست / زانکه کابین دین طلاق تنست

کو پس از جسم و جان درآید دین / در مراتب عجب چه داری این

نه فرآید بوقت جنبش گل / گر به در بانگ و نالهٔ بلبل

واندران کش دل خردمندست / که ازین بانگ تا بدان چندست

آدمی بهر بیغمی انیست / پای در گل جز آدمی امیست

همه مقصود آفرینش اوست / اهل تکلیف و اصل بینش اوست

عرش و فرش و زمان برای ویست / وین همه خاکدان بجای ویست

آن شنیی که پادشه زاده / ور ملکیت آماده

باشد اندر سرا و حجرهٔ خاص / بر سرش خادمان با اخلاص

تا ببازی فراش نگذارند / روز و شب پاس او همی دارند

از عشاقان پر فغان فضول / شه در وی بلهو دل مشغول

وآن ملک زاده از رقیبان خوار / نگذارند یا عتی بیکار

پسر این جست خود تو میدانی / زانکه مقصود کار دو جهانی

مر ترا تخت و ملک مشطرست / وز عبث بحث و بحث بر حدیث

گر تو از نسل آدمی منسب / پاک دار از عبث همیشه حسب

کار کن رنج کش بسان پیچ / تا که باز کرده ات بکهد

ور نه از آدمی و شیطانی / هر چه خواهی بکن تو میدانی

ای دریغا که قدر گوهر خویش / می ندانی سخن بگویم بیش

نیست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه به ز علم و عمل

علم سوی در اله بود / نه سوی نفس و مال و جاه بود

هر کرا علم نیست گمراهست / دهیت او ز ان سپری کوتاهست

نیک نادان ز اصل نیک منه / بد دانا ز نیک نادان به

آدمی را میان عقل و هوا / اختیارست شرح کرمنا

از همه بندگان بفضل خدا / اختیار اختیار کرد ترا

جنبش خیر خلق عالم را / جنبش اختیار این دم را

دست و پای همین اندر جوی / چون بدریا رسی جوی مگوی

پست در دین هزار و یک درگاه / کمترین انکه سنی تو دار دراه

همه از کارگاه الهیت / بکهت الخنی که اکاهیت

نقشبند برون گلها اوست / نقشه ان درون دلها اوست

از درونت نگاشت صنع اله / نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه

ز برونت نگاشته افلاک / از چه از آب و باد و آتش و خاک

هرچه در تو هست زایش را / وانچه آید بفعل سایش را

عنصر و مایه هیولانی / چرخ و ارکان چار ارکانی

همه را غایت و تناهی دان / نردبان پایه پایه دان

هیچ بر مرزه نافریده حکیم / خواه امید گیر و خواهی بیم

خلق را داده از حکیمی خویش / هر کرا پیش حاجت آلت پیش

همه را داده آلتی درخور / از پی جر نفع و دفع ضرر

در جهان آنچه رفت وانچ آید / وانچه هست آنچنان همی باید

تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر درخورست با سر خر

ابلهی دید اشتری بچرا / گفت نقشت همی کجست چرا

داده خود سپهر بستاند / نقش الله جاودان ماند

انکه بینی نک زد ترا نیرنگ / بازنستاند از تو هرگز رنگ

مبدع هست و انچه ناهست اوست / صانع هست و انچه در هست اوست

فضل او در طریق رهبر ماست / صنع او سوی او دلیل و گواست

زیر گردون بامر صنع خدای / ساخته چار خصم بر یک جای

جمع اینسان دلیل قدرت اوست / قدرتش نقشبند حکمت اوست

هستها تحت قدرت اویند / همه با او و او همی جویند

جنبش نور سوی نور بود / نور کی ز آفتاب دور بود

قدرتش کرده در جهان سخن / قوتی را بفعل آبستن

گفت اشتر که اندرین پرگار　　عیب نقاشش میکنی هشدار

کژی من مکن بنقشش نگاه　　تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد　　گر کژی راستی کمان آمد

همه را از طریق حکمت و داد　　هرچه بایست پیش از آنهم داد

درد در عالم ار نه از او نیست　　هر یکی را هزار درمانیست

پیل اگر پشه بدرد پوست　　گوبر آن گوش پشه ران از اوست

کوه اگر پر ز مار شد مشکوه　　سنگ تریاک هست هم در کوه

نوشدان هرچه زهر او باشد　　لطف دان هرچه قهر او باشد

۵

لطف و قهرش که در جهان گریست　　تهمت و کبر و شبهت و نویست

قهر او چون بگسترانَد دام　　پیکی از رو بصورت بلعام

یافته در جوار مهرش بار　　سگ اصحاب کهف بر در غار

لطف او بی نوا نوازنده　　قهر او نازنین گدازنده

لطف او چون مفرح انگیزد　　کفش صوفی بکشف برخیزد

نار قهرش چو آید اندر کار　　کشف پیر در کشد کشف کردار

ناکسی را بلطف خود کس کرد　　خاک را قبلهٔ مقدس کرد

گر نبودی از او عنایت پاک　　کی شدی تا جدار مشتی خاک

این عنایت مگر ز عالم غیب　　عالم غیب را بعالم عیب

او ترا داعی و تو حاجتمند　　او ترا راعی و تو گرگ پسند

از پی حظ مال و نقش و نفس | او ترا بس تو کرده‌ای زو بس

زاده مرد کریم پیش پدر | داد چندین هزار بدره زر

پسرش چون بدید بد دل پیر | تیز زبان شد بعیب و عذل پدر

گفت بابا نصیبه من کو | گفت قسم تو در خزانه هو

قسم تو بی وصی و بی انباز | من بدو دادم او دهد بتو باز

او بجز کارساز جانها نیست | نکند با تو ظلم از آنها نیست

هر یکی را عوض ده و هفتاد | چون دری بست بر تو ده بگشاد

تو خزانه نهی بنیاد پیاز | چون بدو دادی او دهد بتو باز

تو ندانی نه نیک و نه بد را | خازن او به ترا که تو خود را

اینچنان مهره کو کند پیوند | مادر ما نزا کجاست با فرزند

عقل درمانش را بدین درخواند | زانکه درماند هر که زین درماند

هر که او سر بدین ستانه نهاد | پای بر تارک زمانه نهاد

در ره شرع فرض سنت خویش | منت حق شمر نه منت خویش

نور بخش یقین و تلقین اوست | هم جهانبان و هم جهان بین اوست

هر که آمد بدو و گوش آورد | خود نیامد که لطف اوش آورد

نپسندد تن گران او را | نشناسد روان و جان او را

هر عطایت که داری ای درویش | هدیه حق شمر نه کدیه خویش

همه را روح و روز و روزی ازو | نیکبختی و نیک روزی ازو
روزی خود چو روز دان به ثبات | که ره آورد روز روزی تست
هر زمانست کهنه تو بر تو | مر ورا روز نو و روزی نو
پیشه دارد بهر روزی هم | نخورد دیگ کرم کرده کریم
روزی تست بر علیم قدیر | تو مپیچ و ز نیز خشم مگیر
ابر اگر نم ندارد یکسالت | بپیچت شور بین منم احوالت

زانکی کرد پیر برون ز نهفت | کشتک خویش دید و حکمت گفت
کای همه آن نو و همه آن کهن | رزق بر تست هر چه خواهی کن
علت رزق تو مخوف و زشت | گر نه ارزن و خندن کشت

بی سبب رزق چنان دانم | که هم از تست جاه و نامم
از هزاران هنر به یک او | زانکه اندک نباشد اندک او
تو مراو را نه زن نه مرد شمر | گر زنی در یقین بود کمتر

مصلحت بخش خلق پیش از آز | مطلع بر ضمیر پیش از راز
علم او عقل را چراغ افروز | حلم او طبع را گناه آموز
گر نه حلمش بدی همیشه پناه | بنده کی زهره داشتی بگناه
چون بعلمش نظر نخواهی کرد | طمع حلم از و مدار ای مرد
عیب خود زانکه صورت و نگاشت | تو ندانی که عیب شوان داشت
او ترا بهتر از تو داند حال | تو چه کردی بمکر و فزل محال

تو مگو در دل که او گوید ‌‌— تو مجو مغز را که او جوید

قایل او بس تو گنگ باش و مگوی — طالب او بس تو لنگ باش و مپوی

کاینچه او بهر بندگان آراست — آرزو اینچنان نه اندر خواست

روح را از خرد شرف او داد — عفو را از کرم علف او داد

پس عفو وی از ره گفتار — برگرفتست رسم استغفار

عفو او را قبول هر عطاست — کرمش را نزول بهر خطاست

از من و از تو کارسازی را — نیز با نیت بی‌نیازی را

دهنار شهر را چه کفر و چه دین — نیز با مشتر را چه شک چه یقین

فعل او لوح آیت صنعش — صفت او دلیل معرفتش

که شناسد فنون رحمت او — که گذارد حقوق نعمت او

رحمت او ز حد و عد بیرون — نعمت او ز عد و حد افزون

ذکر رحمت یکی ز رحمت او — ذکر نعمت یکی ز نعمت او

ابد الدهر ازو بهر نفسی — باد بر مصطفی درود بسی

مهتر انبیا رسول امین — مهر عزت نهاده بر در دین

ذات او مظهر صفات کمال — متجلی در او جمال و جلال

پیش ازین داعی از پی سببی — گرده بود از حدیقه منتخبی

دوستی در کمال سیرت فرد — روزی این منتخب مطالعه کرد

گفت از جمله مار بیرون آر — انتخابی برای استغفار

خاطر آن التماس اجابت کرد — وز وی این مختصر برون آورد

هست بر وفق اسم ذات و صفات — عدد آن هزار و یک ز ابیات

دارم از لطف ایزدی مأمول — کارد این سعی در محل قبول

درگذارد ز ما خطا و زلل — باز پوشد ز عفو جرم و خلل

ای درون پرور برون آرای — وی خرد بخش بیخرد بخشای

در دهان هر زبان که گردانست — از ثنای تو اندر و جانست

از خسی دون طلب زر غلاف — از صدف در طلب ز آهو ناف

آستین گر ز هیچ خواهی پر — از صدف مشک جو ز آهو در

که به هر دست در جهان باری — کار هر مرد و مرد هر کاری

خلق جز بهر بند و پیچ نیند — همه را آزموده هیچ نیند

گر نه همچون مهی بنور گرو — همچو خورشید باش شهاره رو

مهر پیوسته یکسواره رود — ماه باشد که با ستاره رود

هر که ما را نخواهد از ته دل — گر همه دل بود از و بگسل

در دهان دار تا بود خندان — ور گرانی کند بکن دندان

هر کجا داغ بایدت فرمود — چو تو مرهم نهی ندارد سود

من بجانم درون نهادم / دوستی ان همیشه جیبه ادم

داشت زالی بروستای چکاو / مهستی نام دختری وپه کاو

نوعروسی چو سرو بن بالان / کشت روزی زچشم زخم بدال

زال کفتی همیشه با دختر / بادپیش تو مردن مادر

از قضا کاو زالک از پی خورد / پوز روزی بدیکش اندر کرد

ماند چون پای مانده اندر ریک / آن سر مرده ریکش اندر دیک

کاو مانند دیو از دوزخ / سوی زالک دوید از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل / بانک برداشت از پی تهویل

کای ملکوت من مهستیم / من یکی پیرزال محنتیم

گر ترا مهستی بیمی باید / اینک او را ببر مرا شاید

بی بلا نازنین شمر داورا / چون بلا دید در سپرد اورا

تا بدانی که وقت پیچاپیچ / هیچکس مر ترا نباشد هیچ

دو پست جوی ز برادران بکسل / که برادر کند پر آذر دل

که بود عنصر پدر خواند / به بود ور تو خواجکی ماند

تا پدر زن با تو دمسازست / چون پدر خصم وانبازست

هم برادر بود بدم و درشت / کر زیک شکم بود هم پشت

آنکه عم تو و آنکه خال تواند / همه در قصد خون و مال تواند

عم که پر جور و پر ستم باشد / عم نباشد که درد و غم باشد

موش گر گوشت در دکان افتد — هر که خوش نشیت با عوان افتد

صحبت بد بود چو خوردن می — که فضیحت شود حریف از وی

سوی مرگست مرد را آهنگ — دم زدن کام در روز و شب و سنگ

از ثری تا باوج چرخ اسیر — همه میرند اندرون و امیر

هستی حق زوال نپذیرد — آنکه مرگ آفرید کی میرد

جز در رنگی نشد ز مرگ هلاک — مرد دیگر نگر از مرگ چه باک

نفخه صور بهر مرد آنست — مرگ زان نفخه مرد مردان است

گر ترا مرگ جان ز جسم رهد — مرگ هم مرگ خود بخواهد دید

هاون ار خند چنبرها ساید — هم بسوده شود چو گاه آید

هر که اندر حجاب جاوید است — مثل او چو بوم و خورشید است

گر ز خورشید بوم بی نیرو است — از پی ضعف خود نه از پی او است

نور خورشید در جهان فاش است — آفت از ضعف چشم خفاش است

صورتش پرده صفات آمد — صفتش پرده عین ذات آمد

هستی و پست پیش دین او است — پرده بارگاه دین اوجست

هیچ در ابکنه او ره نیست — عقل و جان از کمالش آگه نیست

خلق از ذات کی نماید او — در کدام آینه در آید او

همه را بهر قال و قیل آمد — حال کوران و حال فیل آمد

هر یک از لمس صورت عضوی — یافته اطلاع بر جزوی

هر کسی دیده و جزوی از جزا / بر گمانیش برده ظن خطا
هر چه پیش تو پیش از آن ره نیست / غایت علم تست الله نیست
ذات او سوی عارف و عالم / برتر از این و کیف و هل و لم

احد است و شمار از و معزول / صمد است و نیاز از و مخذول
آن احد نه که حس شناسد و وهم / وآن صمد نی که عقل داند و فهم
تا ترا از درون شمار و شکیست / چه یکی آن چه دو که مرد یکیست
تو هم اندر طریق علم و یقین / آنچنانی که احول کج بین

پسری احول از پدر پرسید / کای نخهات بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون / من نه بینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کج شمار ستی / بر فلک مه که دوست چار ستی
پس غلط گفت اکمه این گفتست / احول ار طاق بنگرد جفتست
هر چه راست گفتی از بن و بار / گفتی او را شریک مشمید ار
پیش توحید او نه کهنه نه نوست / همه هیچند هیچ اوست که اوست
با الف است بی و تی همراه / بی و تی بت بود الف الله
بر نتابد جهان عشق دوتی / چه حدیثست این منی و توئی
نیست گوی جهان و هست و نگو / جز از و و بد و بلکه خود او

کفر و دین خوب و زشت کهنه و نو / یرجع الامر کله ذیب او

بد و نیک تو بر تو راند اوست — تا بدانی که دشمنی با دوست

کرده امر خدای در هر فن — قوتی را بفعل آبستن

تا چو راه شمه بگشاید — زانچه گشته حامل آن زاید

هرچه آن هست و بود و خواهد بود — آن تواند کرد کو فرمود

هرچه استاد برنوشت براند — طفل در مکتب آن تواند خواند

بندگان را که از قدر حذریست — آن ز ریشیان که آن هم از قدرست

پیشتر چون روی که جایت نیست — باز پس چون جهی که پایت نیست

هرچه زاید ز بود همه نیکوست — آنچه از تست سر بسر آهوست

تلخ و شیرین چو پرده زو باشد — زشت نبود همه نکو باشد

چون ز بالا نهد قضا تو روی — رو تو الله گوی و آه مگوی

گر کنی با قضای او رایی — چه قدر و مایه و کرایی

گردن راه گردنی گردن — که تواند قفای او خوردن

گردنی باید تعنه از سیلی — تا زند دست لعنت سیلی

حکم تقدیر او بلا نبود — که قضایش بجز عطا نبود

خیر و شر نیست در جهان سخن — لقب خیر و شر تست و من

پس سوی تو نام زشت و نام نکوست — ورنه محض عطاست هرچه از وست

بد بجز جلف چیره نکند — که نکوکار هیچ بد نکند

اندرین راه در بدی نیکیست — آب حیوان درون تاریکیست

هرچه در خلق شوری و پیکارست — اندرین مرحله ارار زیست

مرگ اگرچند نانکوست ترا — مال و میراث جمله زوست ترا

مرگ این را هلاک و آن را برگ — زهر این را غذا و آن را مرگ

گرچه گژدم بنیش بگزاید — دارویی را همت بکار آید

مار اگرچه بجاست بدخوست — پاسبان درخت صندل اوست

اژدها گرچه عمر کاهانست — هم نگهدار گنج شاهانست

همه در تحت او جبارند — همه بر وفق امر در کارند

در ره جبر و اختیار خدا — بتو و با تو نیست کار خدا

خیر را ما رمیت کن از بر — نه بس این آن ز رمیت علم قدر

آنچه مختار زیر پرده اوست — آنچه مجبور نیز کرده اوست

گر هوا خواهی و هوا داری — کودکی کن نه مرد این کاری

نفس چون رنگ دل گرفت تمام — از قضا مطمئنه گیرد نام

اوست در سایه پناه خرد — حاجب بار و بارگاه خرد

دایم این جوهر پذیرنده — اثر از نور عقل گیرنده

هم دهنده است و هم ستاننده — هم پذیرنده هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش — شده زین سو زبان و زان سو گوش

نفس چون عقل را پناه کند — جرم و شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود ز مایهٔ عقل — آفتابی شود بسایهٔ عقل

چون شد از فیض عقل رتبت شاه — خلعت شوق یابد از الله

شوق چون در نهادش آویزد / عقل گرا ز ره بر انگیزد

تا کنون عقل بود بر وی میر / او شود همچو عقل او پذیر

چو نشود بر نهاد خود مالک / بشنو از جهی ای زنگ

بعد از آن پایگان خوش یابند / علم حق در حدیث او یابند

بر در خانقاه زبانیی / بر سر شارع چیلسانی

چار طبعش مرید و او پیر است / ده حواسش سپاه و او میر است

هیبت بر لوح مادت و مدت / با تو تا عقل و جان الف وحدت

هرچه در زیر چرخ نیک و بدند / خوشه چینان خرمن خردند

عقل سلطان قادر خوش خوست / آنکه سایه خدای گفتند اوست

سایه با ذات آشنا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد

از برای صلاح دنیی و دین / چشم عقل او بست آخر بین

در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک دبیر یزدان اوست

عقل را از عقیله باز شناس / تا بدانی تو فرق هی ز اماس

عقل کان رهنمای حیله تست / آن عقیلت کان عقیله تست

مرادی که ناپسندیده است / نفس انسان عقل دزدیده است

عقل در دست کره خودرای / چون چراغیست در طهارت جای

سوی تو عقل همره پاکیست / اینت ریش از تو عقل بو نیست

بگذر از عقل خدعه و تلبیس / که عزازیل زین شده ست ابلیس

عقل ختم پیمبری زر است / آن ز دین این ز آن نبی دور است

و به ایزد که در سؤال و جواب / هر کسی را بقدر عقل ثواب

عقل را هیچ مدح نتوان گفت / جز بدو در مدح نتوان سفت

پدر و مادر جهان لطیف / نفس گویا شناس و عقل شریف

زین دو وحدت شریف طاق مباش / وندرین دو به نفس عاق مباش

پدر و مادری که بازارند / حکما عقل و نفس را دانند

سبب جسمت این دو جسمانی / علت روحت این دو روحانی

حق آن دو بسر بفرا گذار / حق این هر دو هم فرو مگذار

زانکه در راه کعبه از پسر داد / اشتر این داد و آن دگر یک زاد

تا بجاروب لا نروبی راه / نرسی در سرای الا الله

تا پر از غل و غش درون باشد / عیش ناکرده تو چون باشد

گرچه ما کیست هرچه ما بست / همه در جنب حق حباب پست

چون در دل نماز بگشاید / هرچه خواهی به پیش باز آید

باز پس از شه را اقبال / گر د لبیک دوست استقبال

یاربی از تو زده و صد لبیک / یک سلام از تو زده هزار علیک

مستمع نغمه نیاز از دل / مطلع بر طلوع راز از دل

طاعتی کان نه از دل باشد و روح / کس نه از دو جو از و نه فتوح

زانکه در اصل خود نیاید نغز / بر سر کاسه استخوان همه مغز

از خشوع دل است مغز نماز / نه نماز است بی خشوع نیاز

هفده رکعت نماز از دل و جان | ملک شد ده هزار عالم دان
پس بگو کین حساب باریکیست | سخن ای جان بشد و نزدیکیست
دوستان نیز و همه لقا خواهند | در و جاز و همه رضا خواهند
تو زوی روز عوض باج خواهی | می و شیر و عسل دوان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام | نه بدار الخلود و دار السلام

عمر بی دوستان غم بود | عمر بی یار عمر غم بود
عمر با دوستی که دل بگشایست | یکدمش از هزار ساله بهایست
دوستان همچو آب ره سپرند | کابها یا بهای یک دگرند

با رفیقان سفر مقر باشد | بی رفیقان سفر سقر باشد
پس بگو گفته اند هشیاران | خانه را یار و راه را یاران
مردم از نیک نیکخو گردد | یار اگر بد بود چو او گردد
با بدان کم نشین که بد مانی | خو پذیرست نفس انسانی
خوش خوی ز بد خویان بتر شود | میش کش گرگ خورد گرگ شود
هیچ صحبت مباد با عامت | گرچه خود مختصر کشند نامت
صحبت عامه در بهشت آباد | مرگ باشد که مرگ عامی باد
مهر جاهل چو مهر گردونیست | مهر کز عقل خواست مهر نست
زانکه گردون بی وفا باشد | چون هوا مهر کز هوا باشد
بغض اگر سستی بود دو نیست | مهر اگر بی علتی بود کین است

نیست در شرط اتحاد دو نکو	دعوی دوستی و پس من و تو
با خودی هر دو دیو وش باشیم	بی من و تو من و تو خوش باشیم
هر کسی دان که دوست کم دارد	ز دوست بتر چون گرفت بگذارد
گر نخواهی دل از ملامت پر	بیدی از قرین نیک مبر
گرچه صد بار بازگردد یار	سوی او بازگرد چون طومار
دوستی از کسی یک بلا نفروخت	بد یکی گلیم نتوان سوخت
مار یارست چون نئی تو درش	یار مارست چون نئی زبرش
مر ترا آن رفیق یار بود	که به نیک و بدت بکار بود
یار همکار هست بسیاری	لیک هم کینه کم بود باری
دوست خواهی که با تو ماند دوست	آن طلب کو که طبع و عادت اوست

کفر و دین هر دو در رهت پویان	وحده لا شریک له گویان
لاوه موزان سپرای روز بهی	بار گشته حجاب و کیسه تهی
هر دو اندر روان ببینندش	آفرین جز بر آفرینندش
اختیار آفرین نیک و بد اوست	باعث جسم و مبدع خرد اوست
همه از صنع اوست کون و فساد	خلق را جمله مبدأ است و معاد
جان و عقل از جلال او خیره	عقل و جان با جمال او تیره
عقل و جان هر دو واله صفتش	لیک عاجز ز کنه معرفتش
عقل مانند ماست سرگردان	در ره کنه معرفت حیران
گر نه ایزد ورا نمودی راه	از خدایی کجا شدی آگاه

بخودش کس شناخت نتوانست / ذات او هم بدو توان دانست

ای تو از خود شناختن عاجز / کی شناسی خدای را هرگز

هرچه آن نقش علم و معرفتست / آن همه کفر عالم صفتست

چون تو در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی

تو حدوثی نفس من قدم / ای بخ اپسته بار پیز قدم

عارفان چون دم از قدیم زنند / لا و هو را میان دو نیم زنند

با تقاضای نفس و عقل و حواس / کی توان بود کردگار شناس

نیست عقل اندرین سپنج سرای / جز مزور نویس خط خدای

برتر از وهم و عقل و حس و قیاس / نیست جز خاطر خدای شناس

عقل رهبر ولیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او

عقل عقلست و جان جانست او / آنچه زان برترست آنست او

پاک از آنها که غافلان گفتند / پاکتر زانچه عاقلان گفتند

فعل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون

آنکه اثبات هستیش زیبست / همچو اثبات ذات عیبست

واند اعمی که مادری دارد / لیک چونی بوهم درنارد

نه ز رنگیش هست از افزونی / ذات او برتر از چه و چونی

با وجودش ازل پذیر آمد / ملک آمد ولیک دیر آمد

هست در وصف او بوقت دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل

گر نگوئی به و نگو نبود / ور بگوئی تو باشی او نبود

چون برون از جای وی کی بود او — گوشهٔ خاطر تو یی کی بود او

کی مکان باشدش بیش و کم — که مکان خود مکان ندارد هم

ما تو چون رخ در آینهٔ مصقول — نزه و اتحاد و روی حلول

پیش آن کش بدل یکی نبود — صورت و آینه یکی نبود

هرچه روی دلت مصفاتر — زو تجلی ترا مهیاتر

نور تو ز آفتاب نیر نیست — عیب در آینه است و در دید نیست

گر تو خواهی که بر دهد دیدار — آینه کج مدار روشن دار

کآفتابی که نیست نور دریغ — آینه می نماید از پس میغ

دلبری را فرشته نیکوتر — دیو رویی نماید از خنجر

در جهانی که عقل و ایمانست — مردن جسم زادن جانست

دشمن جان تنست خاکش دار — کعبه تن دلست پاکش دار

نیک معلوم کن که در محشر — نشود هیچ حال خلق دگر

هرچه زاینجا بری بکند آرند — در قیامت همانت پیش آرند

نیست آنجا تغیر و تبدیل — نشود نیک بد بهیچ سبیل

باش با خلق را بکینه بد — ماکه اندر درون برون خرید

چون تو با صورتی بدین زری — ماکه از صورت و ولی خبری

معنی از خانه چون بکو آید — روی دلها بسوی او آید

روز دین دست پیش رس نبود — نسب کس شفیع کس نبود

نقد تو چون زر را انگیزند / همه در گردن تو آویزند

بوته خود گویدت چو پالودی / که زری یا ز مس آلودی

مرغ و حور از بهشت ابدانست / حکمت و دین بهشت یزدانست

عاشقان را ز جنت و ملکوت / نبود جز جمال جانان قوت

تو چه دانی بهشت یزدان چیست / چه شناسی که جنت جان چیست

چون درین درنه سپهداری / کم ز ریگبانی مکن باری

چند گویی ز چرخ و مکر و فنش / بخدا گر کری کند سخنش

شب صد چشم چیست محتالی / روز یکچشم چیست دجالی

زیر این چرخ گنبد دوار / چیست دی با بهار و گل با خار

هرکجا کان بهار دی باشد / بوی گل چشم کام کی باشد

بوی گل وان حیات این عالم / مرگ همچون زکام مرد و هم

اینچنین شد که در زمین هری / ابلهی کرد روی بر زرگری

که نداری همی تو خوار مرا / پنبه بی پنبه دانه کار مرا

نیست از نقطه و خط فرمان / کج پیچ و درد بیدرمان

زود بخش سبک تپان فلکیست / پر با مغل گو دکان فلکیست

در چنین وقت بگو دکان باند / بده زود و زود بستاند

بد و نیک جهان همه ملفیست / که هبوطش برابر شرفیست

صفت آنکه علوی و سفلیست | در جهان مرد و با تو گویم چیست

آن یکی پیر زنک مردانست | وآن دگر زال بیچه کردانست

سگ و تسبیح میکند جادو | بر و تا مهن سیاه و سفید

چون کتابیست صورت عالم | اندر و بند و پند هر دو بهم

صورتش بر تن لئیمان بند | حکمتش بر دل حکیمان نه

عالم و طبع و وهم و حس و خیال | همه بازیچه اند ما اطفال

غازیان طفل خویش را پیوست | تیغ چوبین از آن دهند بدست

تا چو آن طفل مرد کار شود | تیغ چوبیش ذوالفقار شود

اینهمه نقش دانی از پی چیست | تا بمعنی رسی تو این نه رسیست

این جهان صورتیست وان معنی | اندر آن جان و اندرین دعوی

آدمی را چو چشم جان شد باز | آید از نقش سوی معنی باز

چیست دنیا و خلق و استظهار | خاکدانی پر از سگ و کفتار

پست چون مرکزه و دولت دهر | نرم بیرون و اندرون پر زهر

دل ز دنیا و مهر او بگسل | زانکه دل را پست و جان را دل

آفت آدمی ز دنیی دان | راحت جان و تن ز عقبی دان

وز دگر از پی نظر یک دم | زین دو صورت بعیسی و آدم

این ز زندان نبا گرفته نبا | وین شد از خاک خواره از پی آز

هر کرا هست اندر ه پیشه | همره او هست کفر و درویشی

دین و دنیا چو ضد یکدگرند | هر کجا دین بود درم نخرند

رخ بدین آره مکن از دنیا | زانکه زشتست و دین عقبا

زر و زن پای بند مردانست | هر که زین هر دو جست مرد آنست

زاده چارست و هفت بلند | با تو همشیره اند و خویشاوند

پس چو مادر تو را تن و دل و جان | آیت حرمت علیکم خوان

چون جهان مادرست و تو زندی | گر نه گبری عقد چون بندی

این جهان در حلی و حله نهان | کهن پیریست زشت و کشن ها

پیه طلاقش ده چو صاحب هش | زانکه هست این عجوزه شوهرکش

سوی دنیا حکیم کی تازد | گور باز شست پیر به بیار زو

دین و دنیا همیشه آز دوست | کاب دنیا جهان این دوست

مال و دنیا شدند مرد و ستر این | قحبه آن و قلتبانی این

مکن ای دوست در پی عمل | عمر خود خرج در غرور و امل

عمر چند انکه عمر مور و مگس | عمری افزون نمرده گر کس

هر شبی کان زمانه زر تو شمرد | روزی از زندگانی تو ببرد

باز پس خود نیاید انچه گذشت | درج عمر تو روزگار نوشت

چند اندوه پیرهن باشد | بو کت آن پیرهن کفن باشد

تو بدرزی شش به پیرهنت | کار زانجا بکوفت گفت

با تو این طمطراق و لاف و هوس | تا دم آخرست همه و بس

چند و اجر تات باید گفت | ده که تا امدن ردون نهفت

واعیانی که زاده رمستند	پیشتر در هوای خویشتن اند
مکتب شرع را ندیده هنوز	بدر شرع نارسیده هنوز
همه در راه آن جهانی کور	بُنه خورده و خفته همچو ستور
همه جویای کبر و تمکین اند	همه قلب شریعت و دین اند
دیو از افعالشان حذر کرده	هرچه او گفته زان بتر کرده
همچو سیماب در کف مفلوج	از پی حرص مال حلق و فروج
علم در دست اینهمه غوغا	چون چراغیست در طهارت جا
همه بسیار گوی و کم دانند	همه چون غول در بیابانند
در سخن چون شتر [illegible]	چون شترمرغ جمله اش خوا

نه به بیهوده بود و نادانی	بایزید آنکه گفت سبحانی
دل و جانش چو شد تهی ز آواز	خون دل بر نهان او غماز

سالکان طالب معاینه اند	همچو سیماب روی آینه اند
همه وی پیت نهال کن دارند	همه مرغ قفس شکن دارند
قدشان پیش امر بالیده	کفشان زیر کفش مالیده
منتهای امیدشان تا او	قبله شان او و اپشان تا او
پیش امرش چو کلک بر جسته	پی قدم کرده و کمر بسته
زهر مقه از درون جان دارند	شکر شکر بر زبان دارند
زانکه تا شان امید بود و بیم	جانشان تن خورد چو شمع مقیم

تا درین خاکدان پر ز رنج / زین پی آن سرای پر سر گنج

سپر دو کرم زمانه نا خورده / زپی بر در پیرا پرده

روغن سرد و کرم دیده ز تاب / اپیری شد ز رنج زیر آب

کفت روزی مرید با پیری / که درین راه چیست تدبیری

کار این راه با معامله نیست / در ره جهد خود مجامله نیست

کار توفیق دارد اندر راه / نرسد کس بجهد سوی اله

پر کشا مجاهدت بردی / که بدانسته که چیز دیی

انکه بر تست رو بجای آور / وز سخنهای جاهلان مکذر

۴۸

جهد بر تست و بر خدا توفیق / هست توفیق و جهد مرد رفیق

تو بکن کار خود مدد پستوری / مرک اکر ره زند تو معذوری

عشق و آهنک آن جهان کردن / شرط نبود حدیث جان کردن

در رهش خوانده عاشقان جان / آیت کل من علیها فان

همه پویان بحضرتش پیوست / عقل در آستین و جان در دست

بسته از جد و جهد و عشق و طلب / بر گریبان روز دامن شب

رو ریاضت کش ارت باید ناز / ورنه راه جحیم را میساز

رنج بردار تا شوی پر گنج / رنج ماریست حفته بر سر گنج

کرم را که شد سه سال تمام / رایضش در کشد زیر لجام

کره را بر لجام رام کند / نام او اسب خوش لجام کند

بارگیر ملوک را شاید / بزر و زیورش بیاراید

چون نپندیر ریاضتی در خور / بود آن کره از خری کمتر

نابت بار آسیا باشد / دایم از بار در عنا باشد

کره تا پیر ای بوده است / تا بصد سال همچنان کره است

[illegible] چیست خاموشی / قوت و قب مردم کوشی

زور بکه ازو کرد ناری کرد / تا رفیق سواراری کرد

از تو داری بکرد زور دست / عور و زنبور خانه شور دست

تا تو دعوی زور و زر داری / دیده با کور و کوش کر داری

در سخن در بباید سفتن / ورنه گنگی به از سخن گفتن

کرد عقلت نصیحتی محکم / که نکوگوی باش یا ابکم

بلبل اندم که شد در بند و صید / رفت روزی بهشند و پر چید

در دمها کرده بر دو رخ چون جوی / یا مرادی و یا مرادی گوی

سر کش خموش باش خموش / بر در زبر و سخن مغز و هوش

آن کسانی که بسته حال اند / بر گذشته ز قیل و از قال اند

در ره او سخن فروشی نیست / بر در او بجز خموشی نیست

در مناجات بی زبانان آی / هر چه خواهی بگوی و لب مگشای

مرد معنی سخن ندارد دوست — زانکه معنیست مغز و گفتن پوست

تا نگوئی جواب بوالگان — ور بگوئی چو کن گوی جهان

همچو مردان درای رنگ و بوی — تخته گفت از آب روی بشوی

کار کن کار بگذر از گفتار — کاندرین راه کار دارد کار

در جهانی که طمع پر کارست — دیو لاحول گوی بسیارست

اندرین منزلی که یک شبه است — بوده نابوده آن رفتنست

بر وفای مه که یک مه روز — بگذرانش بقوت روز بروز

گوشه گیر از این جهان مجاز — توشه آن جهان دور بساز

این دو روز حیات نزد خرد — چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد

برگ و نوا خرد بپسند و — مرگ بر برگ این جهان خند و

رو قناعت گزین که طامع دون — در دو گیتیست با عذاب الهون

زر به اصلی رساندت در وصل — زر به مشتری ندارد اصل

چار تکبیر کو چو شیر الناس — بر چه بر چار طبع و پنج حواس

دور شو دور کین جهان تو نیست — چه شوی آن که آن تو نیست

در جهانی چه باید بودن — که بپیکان توانش همچون

آنکه اقلیم هم و امید است — خود یکی روزه راه خورشید است

و آنکه امروز ربع مسکونست — قطره از بحر زاجیحونست

از پی چند روزه راه کند — آبروی بقای خویش مبر

داشت لقمان یکی سرایچه تنگ — چون گلوگاه نای و سینه چنگ

شب درانجا بپیچ و تاب بدی — روز هم در آفتاب بدی

بوالفضولی سوال کرد از وی — چیست این خانه یکبدست و پی

با دلی گرم و چشم گریان پیر — گفت هذا لمن یموت کثیر

در باطن مقام و من سفری — بر سر پل سرا و من گذری

چون کنم خانه گل آبادان — دل من ایمنا نکو نواخوان

پیش صرصر چراغ چه افروزم — پوستین پیش گرگ چون دوزم

هلک المثقلون خوانده و بس — خانه و جفت سازم انیت هوس

چکنم جفت و خانه و بنیاد — مونس من بکای مجنون باد

خانه انجا که بهر قوت کنند — مور و زنبور و عنکبوت کنند

قوت عیسی چو ز آسمان سازند — هم بدانجاش خانه پردازند

بر فلک زان مسیح سر افراشت — که درین خاک توده خانه نداشت

پی مسند باتفاق بر درگاه — بتوکل برند مردان راه

گر بگوئی توکل آری زخت — ور زمانت پذیره آید بخت

تا توانی جز او پناه مگیر — خلق را هیچ در شمار مگیر

کارها جز خدای نگشاید — بخدا گر ز خلق هیچ آید

هیچ دل در فضول خلق مبند — دل در و بند رستی از غم و بند

جز بدرگاه او پناه مساز — خلق را هیچ تکیه گاه مساز

هرکجا ذاکر او بود تو کیی / جمله تسلیم کن تو چه ای

دل و تن را بکردگار سپار / تا وهستندت بقرب حضرت بار

کاگه شد پاسبان خانه پسر / جان حجره را بماند و پس و در

جان پسر را ز وعظ داری / پس دریغ آن ز وی چه داری

هرچه بستند نعمت و نارت / به از آن ها بمان دو صد بارت

وصیت از باخت درویش جعفر / داد ایزد بجای وی صد پسر

هدف تیر حکم او جان کن / صدف در عشق ایمان کن

یکطرف ساز خط جوز میان / تا بیابی حلاوت ایمان

آن شنیدی که با خلیل چه گفت / وقت آتش که جبرئیل نهفت

کین همه تکیه جا بجا هوس است / تکیه که رحمت خدای بس است

ستم دوست جوی بر در دوست / دوست دارم که دوست داد دوست

در رضای خدای خویش بکوش / بر مرادش مراد خود بفروش

گر ترا تیغ میزند زه کن / ور ترا خشم میزند خنده کن

بقضای خدا نداده رضای / نشناسی خدای را بخدای

یا بحکم خدای راضی شو / ورنه بخروش و پیش قاضی شو

تا ترا از بلاش برهاند / ابله آنکس که همچنین داند

باش در صولجان حکمش گوی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی

عصمت او ویل من لبس است | علم او جبرئیل من نبس است

چون خلیل از خوی شر انکه اشت | اتش از فعل خویش دست بشست

اتشی را همی کند تسنیم | داغ نمرود و باغ ابراهیم

دل قوی کن که در رحمت هم | جز شراب و مفرح تسلیم

ان مفرح که اولیا سازند | پس دروازهٔ رضا پازند

چند پرسی که بندگی چه بود | بندگی جز فگندگی چه بود

بندگی در سرای مبدع کل | عجز وصف است و اپکاشاد دل

نشوی بنده تا نگردی خر | شو انگر دو ظرف پر را پر

نیکبخت آن کسی که بنده اوست | در همه کارها پسندهٔ اوست

بند او وار بر همه اعضا | تا نگردی ز بند خیره رها

هر کرا نیست چشم عبرت کور | نبود پس زده چو وحش و ستور

هر که او بند خدای بود | چو اجه این و آن سرای بود

بند خبر سایه وار کی باشد | بند را اختیار کی باشد

چون شود حکمت قدم ساقی | تو کی اختیار در باقی

زهی ای بوالفضول رعنا | چه به بیدست و پای از دریا

خویشتن را باب ده که زنا | نشود علم آشنا دریا

هیچ از خالقت نیاید شرم | که به پکسو فکنی آزرم

خالق تو بتو شش ناظر | تو بدان شش بر ششش خاطر

گرد کار تو مر ترا نگران | تو بشهوت متابع دگران

پیش سلطان بپاسبان منگر | نظر پادشه ترا بس به

دوزخی در شکم که این آن زشت | یکی اندر جگر که این با رست

وقت نامد که از چه آزرم | وار و از علم و دو پیت جهل تو شرم

شرم دار از خدای خالق ار | وانکه از خلق هیچ شرم مدار

خنک آنکس که نقش خویش بشست | زر کس او را نه او کسی را جست

خویشتن را یکی مخوان ور ده | کان یکی تو که هیچ از یک به

آن یکی کز حساب در عدد | نامداری و پس چو نقش زیاد

هیچ منمای روی شهر افسرد | چون نبودی به رو پسند بسوز

ان جهان تو چیست هستی تو | وان پسند تو چیست هستی تو

برهدار از مقام مستی پی | پس بهم انجا بنه که خوردی می

ای صدف گوهر برا والا | جامهٔ جان نه به ساحل لا

هست تو جز هست نگرا | زاد این راه نیستی باید

تا تو در نیستی کله ننهی | روی اندر بقا بره ننهی

تا ترا بود با تو همه ذاتست | کعبهٔ طاعتت خراباتست

ور ز ذات تو بود تو درست | بتکده از تو مست معمورست

پیش تو کل مسجدست و تا با تو گشت | با تو دل دوزخست و بی تو بهشت

نیست را مسجد و کنشت یکیست | سایه را دوزخ و بهشت یکیست

تو تولی کفر و دین از وا | تو بولی مهر و کین از و آمد
در جهان یکزبان چو سود تو نیست | هیچ جنس ابه چو بود تو نیست
عیب خواهی جودی زه بردار | عیب را با سرای عیب چکار
اندرین ره چو خاک پستی جوی | نیست کردو زنیست هستی جوی
گر تراراه قهر پست کند | احسن الخالقیت هست کند
جهد کن تا زنیست مست شوی | وز شراب الست مست شوی
تا شد از اکه دین گه مستش | گوی چو چوکان بسر در دستش
تا بحو د قابلی مپوش و مجوز | چون بحو د ایی بدوز و بدر

٧

از سراین دلق هفت رنگ را ر | جامه یکرنگ دار عیسی وار

کان همه رنگهای پر نیرنگ | خم وحدت همه کند یکرنگ
پیش سودای رنگها پنهزی | گر کند عیسی تو رنگ رزی
رو سیه پوش چون حنت بگزید | که سیه هیچ رنگ نپذیرد
با سیه روی خوشدلی بجست | طرب افزای سرخ روی گشت
راز دل گر همی نخواهی فاش | با سیه روی دو عالم باش
دل ز رنگ سیه چه غم دارد | زانکه شب روز در شکم دارد
باش تا رنگ غم ربایدت دل | باش تا غنچه و خواهد گل
گلبن از جور دی نباید خوار | باش تا گل نمایدت بهار
مرد درویش را خدای عزیز | اندرین لا فکاه بی تمییز
بفرزان سبب یار اید | گر غنا کمند و احمقی زاید

پیک دردوستی درویشان | ورنه چه جنت بنی ایشان

مرد صوفی تصوفی نبود | خود تصوف تکلفی نبود

صوفی است کز تنی وخواست | گشت بیزار و از همه برخاست

بود از او چنانکه نگذرد | وانچه میشد خلق نپذیرد

هرچه باید بکرد کار جهان | خواه وحش و خلق از همه یاران

صوفیانی که اهل اسرارند | در دل یار و نیز پیروند

تو بصفوه صفات صوفی باش | خواه بصری و خواه کوفی باش

صوفی و عشق و در حدیث منور | سلب و ایجاب زو لا بجوز و بجوز

صوفیان در دمی دو عید کنند | عنکبوتان مگس قدید کنند

انکه ز و بیت روح قوت خورد | کی مگس و عنکبوت خورد

صد هزاران حجاب در راه است | همتت قاصر است و کوتاه است

پای بسیار سوی قصر بلند | تو بیک پایه چون شوی خرسند

جان که دور از یگانگی باشد | وانکه چون مرغ خانگی باشد

همتش آن بود که دانه خورد | قوتش انکه گرد خانه پرد

تو بگوهر خلیفهٔ خدای | بجهان دنی فرود میای

هرچه جز او از ان گرفتی خشم | جبرئیلت نیاید اندر چشم

چون ترا بار داد بر درگاه | آرزو زو مخواه او را خواه

هیچ از ایزد مخواه هیچ آراز | گر بلا عافیت ندانی باز

بر در شه گدای نان خواهد — لیک عاشق غذای جان خواهد
سگ دون همت استخوان جوید — بچه شیر مغز جان جوید

آدمی را ز جاه بهتر چاه — کل فضولی کند چو یافت کلاه
بیشتری گر پسنده است بر کدرت — مال و جاه است هیزم سقرت
گرچه داری چنین سقر در پیش — هیزم او مبر و منه بیش
ز چو نمرود آتشی افروخت — آتش چون علف ز آتش بسوخت
زر نداری ترا چه گوید میر — خر نداری چه ترسی از خرگیر
هر که از جنب مال و جاه برست — رفت و بر پشته‌ای بنشست

از طمع چون پیکان زنده پوی — ای کم از کرم دست روی بشوی
گر به هم دست شوی و هم ز دست — لاجرم زان سپری هم و پست
مور حرص از درون سینه برار — زانکه آن مور زود گردد مار
بارسن و ز خانه کن باشد — مور هم دزد و هم رسن باشد
آز چون اژدها پست مردم خوار — تا نداری تو زو خرد را خوار
چون سرابیست آز فتنه و پیچ — طالب آن چو سیل رخ بنشیب
خوردنش را چو تشنه گرد بسیج — چون نمود در پی نباشد هیچ
حرص نقشیست پیچش اندر زیر — نکند هیچ هیچکس را اسیر
بزوری ببرده خواب همه — نان نداده ببرد آب همه

تا قیامت نخورده مهمانش — یک شکم نان سیر از خوانش

خلق از این گرده خوان دیرینه — خورده سیلی و هیچ سیری نه

ای دو دره دو زخ از دهان تو باز — صورتش سوی عقل کینه و آز

این دو کرده قفای هیزی — در قفا از دو نشان ریزی

زده عیسی و حرص قارون چین — گفته در شان آن و در حق این

منجنیق افزار پیر نشیبی آز — در قفا نبرده بان نیاز

آب شور است آرزو تیغ دری — تشنگی بیش هرچه بیش خوری

تا دولت جهان کلاه بود — روز و شب کار تو گناه بود

هر که بایدت همی ناچار — همچو شمع آن کله زآتش دار

کانکه در عشق شمع ره باشد — همچو شمع آتشین کله باشد

پسری پیش کرده مان ادب — زانکه پیوسته پیر کله طلبت

هیچ خود چند ای چنین نبود — هیچ خود دین مرد دین نبود

گر تو مرد شریعت و دینی — یکزمان دور شو ز خودبینی

رنگ پنداشت زار تحته از — رو فرو شو آب ذل و نیاز

اولین بنده در ره آدم — بود نای گلو و طبل شکم

طبل و نایت اصل فتنه و شر — هر دو بشکن ار خوار و خود بگذر

سبب خشم و شهوت از لقمه است / آفت دین و فطنت از لقمه است

ر خوری خر که تخم لطفت مست / هر کجا لطفت نیست فطنت نیست

بهر کم خوردنت ولی بکی / دشمن هندی و نطق اعرابی

هر که بسیار خوار باشد او / وانکه بسیار خوار باشد او

باش کم خوار تا بمانی دیر / گر اجل گرسنیست خوردن سیر

نرود چون طاعت دل و دست / باده تلخ عمر شیرین است

کوی پر دزد و خانه پر او باش / پاسبانا ز چه خوش و خشخاش

چیست حاصل سوی شراب شدن / اولش شر و آخر آب شدن

درد دل از شرب جز غروری نه / هر چه او داد جز غروری نه

پست کو را دو خوش سخن باشد / نور صبح دو روغن باشد

با خرد میل سوی پل نکنی / سپر خار برگ گل نکنی

جامه از بهر عورت عامه است / خاصه را خود برهنگی جامه است

عورتا مانند جاهلان که وهم / هر که پوشیده تر ز عورت به

مرد را در لباس خلقان جوی / گنج در خانهای ویران جوی

دید وقتی یکی پراکنده / زنده زیر جامه ژنده

گفت این جامه سخت خلقانیست / گفت هست آن من چنین زانست

چون نجویم حرام و ندهم دین / جامه لابد نباشدم به ازین

جانهٔ جان زیرکان علمست | غذی جان عالمان حلمست

منگر در بتان که آخر کار | نگرستن گرستن آرد بار
اول از یکنظر نماند خرد | پس از آن چیست رشته را ببرد
بر کسی کش نه دین و آیین است | روی نیکو کدوی رنگینست
اینچنان کر و شهوت محجوب | گر ندانی تو خوک را از خوب
شاهد هیچ چیز اینچنینی | ای کم از هیچ هیچ چیز چنینی
شاهد آن زمانه خرد و بزرگ | دین ربا یوسفند و دل را گرگ

زلف او غول غول دل باشد | جعد مفتون دل گل باشد

خنده و گریه آدمی داند | زانکه او رنج و خوشی داند
تا نگذشت غافل از رازش | کی برآید ز جانش خنده خوش
لاله غافلی سینه بنده | دل سیه عمر کوته و خنده
خور را بسته نه در بندی | از در خنده چرا خندی
خنده خود کار مرد عمر بود | خنده بی جا چه عمر بود
باش در خنده شمع مانند | از درون سوز و از برون خنده

آز را ماروان که در عالم | نشود جز بخاک سیر شکم
هست نفس حسد بسوی احرار | گرگ یوسف در و فرشته خوار

هست وصف ریا چو شعلهٔ شمع | تبش او را و تابش از پی جمع
باش تا روی بندها بگشایند | باش تا با تو در حدیث آیند
همه در نقش ناسپاس تواند | همه در پردهٔ حواس تواند
تا کیانرا گرفته در بر | تا کیانرا نشانده بر در
گر بمیری بکشته ایشانرا | کم کن نام و ننگ خویشانرا
در قیامت چو روح پا بنشین | تنبو مانند حلقی زنخ
کاندران خطرا اهل نفس نفس | هر که میرد و گر نمیرد و پس
هر این زندگی بصد زحیر | هم در اینجاش واگذار و بمیر
شیر مردان چو چرخ بخاک ارند | ره آورد جان پاک ارند
توره آورد چون بخواهی برد | دو دو دیو و ستور خواهی برد

این همه ظلم و خشم و کبر و غرور | دد و دیو بند و نقاب غرور
شهوت و بخل و حرص و آز و حسد | کبر و کین تو از درون جسد
هفت در دوزخند در پرده | عاقلان نامشان چنین کرده
هر که از هفت این سرای بجست | کی تواند ز هفت انجا رست

هیچ بد نامد آدمی را پیش | از ظلومی و از جهولی خویش
چه حدیثست هر چه پیش آمد | بر وی از ظلم و جهل خویش آمد
آدمی تا که نشکسته ترست | پای طاووس چشم زخم پرست
پای طاووس اگر چه پر بودی | در شب و روز جلوه گر بودی
هر که خود را شکسته دل بیند | خویشتن را بدل خجل بیند

اوست شایسته خدای کریم
ایمنست از عذاب نار جحیم

گفت داود در خدای جهان
که منم یاور شکسته دلان

حق پسندست عالم عادل
بین که ظالمیست و جاهل

هرچه جز راه حق مجازی دان
هرچه جز یاد اوست بازی دان

تو بیادش چو گل زبان کن تر
تا دهانت چو گل شود پر زر

گر فراموش کنی ور [illegible]
ظالم هرزه نیست چون تو کسی

انچه نشو بحیرت آبادش
که همت یاد نماید از یادش

تا بجایی رسی ز ذکر و حضور
که شوی غرق وحدت مذکور

ذکر جز در ره مجاهده نیست
ذکر در مجلس مشاهده نیست

کار نادان کوته اندیشست
یاد کردن کسی که در پیشست

رهبرت اول ارچه یاد بود
رسد انجا که یاد باد بود

گرچه دلاله مبنی کارست
گاه خلوت عجب گرانبارست

چون در آمد وصال را حاله
پرده شد گفت و گوی دلاله

شکر گوی از پی زیادت را
عالم الغیب والشهادت را

شکر او را کسی چه داند گفت
کو هر شکر او که داند سفت

گر همه موی ها زبان گردد
هر یکی زان هزار جان گردد

پس سپاس شکر نعمتش گویند
گر بگویند هم بدو گویند

گر کسی شکر او فزون گوید | شکر توفیق شکر چون گوید

اینچنان نو پرست در گوشن | گر همی بینیش برای العین
گرچه حشمت ورا نمی پسند | خالق تو ترا همی بیند
برعونت سوی نماز میا | دامن کبر یاکشان در پا
چون کلید نماز پاکی تست | عقل آن دان که عیب ناکی تست
هرچه جز حق بسوز و غارت کن | وانچه جز دین ازو طهارت کن
ورنه ابلیس از درون نماز | گوش گیرد برونت ارد باز
حسد و بخل و خشم و شهوت و آز | بجد اگر گذاردت نماز
طالب اول ز غسل در گیرد | کز جنب کس نماز نپذیرد

روی چون آفتاب نوراندود | جامه چون جامهٔ سپهر کبود
گفت چون نطق از شکر بگشاد | کله خواجگی ز سر بنهاد
کای بچاه غرور مانده اسیر | بر تو دیو هوا پرست امیر
خبر کین خاکدان سرای تو نیست | این هوس خانه ایت جای تو نیست
گفتم ای ز دوات پرشته ز نور | وی ز عکس رخ تو دیو چو حور
چکنی پیش ما برپر در د | در چنین کنج گنج باد آورد
اینچه جای تو خود جهانت نیست | گفت خود جایم از جهان نیست
که عمارت سرای رنج بود | در مقام خراب گنج بود
بنوذ زین سرای در دو تعب | ماه و خورشید جز خراب طلب
زیرک از تخم تر خسته بهست | پوست زمغز خود شکسته بهست



مغز تا نازکست پوست نکوست — چون قوی شد حجاب باشد پوست

گفتم ای جان پر از نکویی تو — از کجایی مرا بگوی تو

گفت من دست‌نگر ولایتم — قاید و رهنما تقدم و پسم

رتبتم کوهر پست کاهنارا — موضعم رجعت جانهارا

این زمین کاندران مبارک جاست — مه و خورشید آسمان و رهست

وان گروهی که اندران جانید — گوهرین سرز مردین هانند

همه مستغرق جمال قدم — فارغ از نقش عالم و آدم

عندلیبان روضهٔ قدسند — پاکنان حظیرهٔ انسند

آنچه در صحن او مکان دارد — تا بتیک و کلوخ جان دارد

گفتم آخر کجاست این کشور — گفت از این و از کجا برتر

همچنین بکنها چو گفت مرا — خواب مذر بصر بخفت مرا

لب چو بگشاد پیر فرزانه — سایه پرورن گریخت از خانه

اجل از دست آن لب خندان — پیر انگشت از من بر دندان

زانچنین پیر در جوانی خویش — خورده‌ام بر زنندگانی خویش

که نشان زد بکار سازی تو — که نشستم ز بی‌نیازی تو

چکنم با تقیّد تو و همه — چون تو هستی مباد بود همه

با تو باشد در بهشت شش دانگم — بی تو باشد ز آسیا بانگم

با قبول تو ای علت پاک — چه بود خوب و زشت مشتی خاک

بر درت خوب و زشت را چکنم — چون تو هستی بهشت را چکنم

در بهشت فلک همه خامان — در بهشت تو دوزخ آشامان

ای مراد اهل نگاران تو — وی امید امیدواران تو

کسی ز بد هستی نداند به — بچه دانی که آن بهیت ان

از بلا با می از تو سیر شدم — که ز لا تقنطوا دلیر شدم

تو مرا دل ده و دلیری تن — ره به خویش خوان و شیری من

همه از رنگ و بوی و دمه تو — از همه وارهانم ای همه تو

زانکه سابقت ندانم چیست — خوانمت خاتمت ندانم کیست

جز بتدبیر چه کار کهن — پیر دانش نه پیر چرخ کهن

پیر گردش ستاره بود — پیر نبود که شیرخواره بود

باکیم گرد روزگار چو دود — از پس این کوچ چیست سجود

گوش خوش خوش از من همی شتابد — عاریتها جهان ز اهل مجاز

بدر بودم شدم هلال مثال — نخبند ابلهان ز هلال

شب بر نایم بنیمه رسید — صبح پیدم در جهان امید

ای توان بخش هر شومندی — آرزوی هر آرزومندی

تو کنی عقل نه بکو در من — مهربان تر ز من توئی بر من

ای خداوند کردگار غفور — بنده را از درت مکردان دور

که ننازد بکار پارزی تو — که ننازد به بینیازی تو

پسته خویش بهر جوهم — تشنه خویش کن بهر آیم

این کتابی که گفته‌ام در پند	چون رخ خوب دلبر دلبند
آنچه نص است و آنچه اخبار است	وز مشایخ هر آنچه آثار است
مجلس آرای اهل جنت	حاصل از عمر این جمعیت
تلخ و شیرین چو بی طمع و اثر	همچو دشنام یار و پند پدر
هیچ دیدی من صفت تصنیف	گرچه بسیار دیدی تألیف
دوستدار رسول و آل ویم	زانکه پیوسته در نوال ویم
گرو دست این عقیدت و مذهب	هم برین بداریم یارب



بود نیمی گذشته از مرداد	که درین گفته‌ها بدادم داد
پانصد و بیست و چار رقم عالم	پانصد و بیست پنج گشته تمام
ما و بر مصطفی درود و سلام	و آله هر صد هزاران عام

این کتاب مستطاب را هبه کردم [illegible]
حفظه الله تعالی [illegible]
نوشته شد [illegible] ربیع الثانی ۱۳۳۱





۵۸ برگ

این کتاب تعلق دارد [illegible] مرحوم مغفور [illegible]

۶۴

چاک دلم نقشی از دو سخن ندارد

[illegible]

چاک دلم نقشی

وفات

این کتاب از دل رفوت و [illegible]

[illegible]

[illegible]

در اینجا جهان خوش [illegible]

کز [illegible] بیا تا [illegible]

هر نقره که کم هست آهن به اوست

هر کس که نمک خورد نمکدان شکند

در مذهب رندان جهان سنگ به اوست

فی دوشنبه ۳۰